

ای کاش آب بودم — به خود می گویم —

نهالی نازک به درختی گشن رساندن را

(- تا به زخم تبر بر خاک اش افکنند

در آتش سوختن را؟)

یا نشایِ مسستِ کاجی را سرسبزیِ جاودانه بخشیدن

(- از آن پیش تر که صلیبی ش آلوده کنند

به لخته لخته‌ی خونی بی حاصل؟)

یا به سیراب کردن لب تشنه‌ئی

رضایتِ خاطری احساس کردن

(- حتا اگرش به زانو نشانده‌اند

در میدانی جوشان از آفتاب و عریده

تا به شمشیری گردن اش بزنند؟

حیرت‌ات را بر نمی‌انگیزد

قاییلِ برادرِ خود شدن

یا جلادِ دیگر اندیشان؟

یا درختی بالیده نابالیده را

حتا

همه‌ئی انگاشتن بی جان؟)

می دانم می دانم می دانم  
با این همه کاش ای کاش آب می بودم  
گر توانستمی آن باشم که دلخواه من است.

آه

کاش هنوز

به بی خبری

قطره‌ئی بودم پاک

از نم باری

به کوه پایه‌ئی

نه در این اقیانوس کشاکش بی داد

سرگشته موج بی مایه‌ئی.

۳۰ شهریور ۱۳۶۸

## تیکِ تیکِ ناگزیر را برِ مِشمار...

کی با فنایِ تن ز تو کس دور می‌شود؟  
شمع از گداختن همه‌گی نور می‌شود  
حفظ اسفندی

تیکِ تیکِ ناگزیر را برِ مِشمار که مهره‌هایِ شمرده  
نیمِ شمرده به جام می‌ریزد  
به سکوتِ رامش‌گری گوش دار که واقعه‌ئی چنان پر مِلاط را  
حکایت می‌کند به صیغه‌یِ ماضی

که قائمه‌هایِ حقیقتی سرشار بود  
گرچه چندین پُر خار.

به غیاب اندیشه مکن

گشت و مَشْتِ بی تاب و قرارِ این نگاه را دریاب

نگرانِ اندیشِ ناکیِ فردایِ تو

به صیغه‌ی حال.

نه

به غیابِ من منگر که هرگز حضوری به کمال نیز نبوده‌ام،

به طنینِ آوایی گوش دار که

تنها

به کوکِ زیر و بَمِ موسیقائیِ نامِ تو ست

اسماءِ طلسماتِ حرفِ نامِ تو را می‌داند

واز ژرفاهایِ ظلماتِ تاپَشَنگِ شعشعه‌ی الماسِ گونِ تاجِ

بلندِ آخرینِ خورشیدِ

تورا

تورا

تورا

هم‌چنان تورا

می‌خواند.

۲۱ آبان ۱۳۶۸

توازیِ ردِّ ممتدِّ دو چرخِ یکی گردونه...

توازیِ ردِّ ممتدِّ دو چرخِ یکی گردونه  
در علف زار...

□

جز بازگشت به چه می انجامد  
راهی که پیموده‌ام؟

به کجا؟

سامان‌اش کدام ریاطِ بی‌سامانی است  
با نهالِ خشکی گجِ مَج  
کنارِ آب‌دانی تشنه، انباشته به آخال  
درازگوشی سوده‌پشت در ابری از مگس  
و کجاوه‌نی درهم شکسته؟ :-

کجاست باراندازِ این تلاشِ به جان خریدده به نقدِ تمامتِ  
عمر؟

کدام است دست‌آوردِ این همه راه؟ :-

گرگوشان را

به چاووشی

ترانه‌نی خواندن

و کوران را

به ره‌آورد

عروسکاتی رنگین از کوال‌بارِ وصله بر وصله برآوردن؟

## چشم‌های دیوار...

چشم‌های دیوار چشم‌های دریچه  
چشم‌های آب چشم‌های نسیم  
چشم‌های خیر و چشم‌های شر

چشم‌های ریجه و رخت و پخت

چشمِ دریا و چشمِ ماهی  
چشم‌هایِ درخت

چشم‌هایِ برگ و ریشه  
چشم‌هایِ برکه و نی‌زار  
چشمِ سنگ و چشم‌هایِ شیشه  
چشمِ رشک  
چشم‌هایِ نگرانی  
چشم‌هایِ اشک

بخت زده در ما می‌نگرند  
نه از آن رو که تو را دوست می‌دارم من  
از آن رو که ما  
جهان را دوست می‌داریم.

۱۱ آذر ۱۳۶۸



## شیشه و شمشیر به...

شیشه و شمشیر به.

چهار سمندِ سرخوش  
در شیبِ علفِ چَرِ رودر رو:

دور دستِ تاریخ  
در فاصله‌ی یک سنگ‌انداز.

۲۹ مرداد ۱۳۶۹

سن هوزده

مغایج بی‌صله ۱۵۲۰

## پائیز سن هوزه

برای منیژه توانی

آید با تعجب گفت: - درخت لیموثرش را بین که  
این وقت سال غرق شکوفه شده! مگر پائیز نیست؟

گرما و سرما در تعادل محض است و  
همه چیزی در خاموشی مطلق  
تا هیچ چیز پارسنگ هم سنگی کفه‌ها نشود  
و شاهینک میزان  
به وسواس تمام  
لحظات شباروزی کامل را

دادگرانه

میان شب و روزی که یکی در گذر است و یکی در راه  
تقسیم کند

و اکنون  
زمینِ مادر  
در مدارش  
سَبک‌پای  
از دروازه‌ی پائیز  
می‌گذرد.

□

پگاه  
چون چشم می‌گشایم  
عطرِ شکوفه‌هایِ چترِ بی‌ادعایِ لیمویِ ترش  
یورتِ هم‌سایه‌گان را  
به ناز  
با هم پیوسته است.

آن‌گاه در می‌یابم  
به یقین

که ماه نیز  
شبِ دوش

می باید

بدرِ تمام

بوده باشد!

□

کنارِ جهانِ مهربان

به مور مورِ اغواگرِ برکه می نگرم،

چشم بر هم می نهم

و برانگیخته از بلوغی رخوت ناک

به دعوتِ مقاومت ناپذیرِ آب

محتاطانه

به سایه‌ی سوزانِ اندام‌اش

انگشت

فرو می برم.

احساس عمیقِ مشارکت.

۱۰ شهریور ۱۳۶۹

www.KetabFarsi.com

**یادداشت‌ها و توضیحات**



● و چون نوبت ملاحان فرا رسید...

□ صفحه‌ی ۱۳

این سطور را در اواسط پائیز ۵۷ در لندن نوشتم و بلافاصله به نظرم رسید که می‌شود آن را بر اساس داستانی بدین شرح - و مثلاً مقتبس از هزار و یک شب - به زبان تداول و در اوزان ترانه‌های جامیانه گسترش داد:

### سندباد در سفر مرگ

سندباد دیری است تا به انتظار فراخوانده شدن در بندر مانده است. از فراز صخره‌های بلند به دوردست‌های دریا چشم می‌اندازد و غم‌اش را در می‌خانه به می کشیدن می‌گذرانند یا در بالاخانه‌ی محقر آن با دختری کولی‌وش... تا سرانجام نیم‌شبی در دلِ توفانی پُر هیبت آوازِ دریا را می‌شنود که او را به خود می‌خواند.

دختر لابه می‌کند که مرو.

— باید بروم.

— پس مرا هم با خود ببر.

— نمی‌توانم. سفر من پاسخ به دعوتِ توفان است، شاید

سفر مرگ باشد. نمی‌توانم تو را با خود ببرم به‌خصوص که

زورق تاب من تنها را نیز ندارد.

— پس مرو، با من بمان!

سندباد می‌رود. کوه مغناتیس میخ‌های سستِ زورق

پوسیده‌اش را می‌کشد، زورق درهم می‌شکند و سحرگاه،

امواج بی‌خیالِ دریا جنازه‌ی سندباد را در بندرگاه بی‌روتق به

ساحل می‌اندازد.

□

برای پرداختن این طرح فرصتی دست نداد. کاش توانسته بودم در

توفان آن روزها این روشن‌بینی را به جایی برسانم!

#### ● پیام

□ صفحه‌ی ۲۲

■ قورقومی، سلام و درود به زیان ترکمنی.

□ صفحه‌ی ۲۲

■ مختومقلی، شاعر مبارز بسیار معزز کلاسیکِ خلقِ ترکمن.

#### ● در جدال با خاموشی

□ صفحه‌ی ۴۵

■ باره، به معنی‌ی اسب جنگی است.

□ صفحه‌ی ۴۶

■ گسداز اصطلاحی است در جادوگری و همان است که

فرانسوی‌ها به آن Envoutment می‌گویند. مشتری،

تکه‌ی ناخن یا تار مو یا مژه‌ئی را که از شخص گرفتارِ توطئه



به چنگ آورده تسلیم جادوگر می‌کند. جادوگر آن را میان تکه‌ی موم کوچکی قرار می‌دهد و از آن موم آدمکی می‌سازد. اعتقاد عوام بر این است که چون جادوگر اوراد و عزائم خاصی بخواند هر عملی که با آن آدمک انجام بدهد بر سر شخص مورد نظر خواهد آمد. مثلاً اگر سیخی به محلی فرضی چشم‌اناش فرو برد طرف در هر کجا که باشد کور خواهد شد. یا اگر زن بارداری ست با فرو بردن میخ به شکم اش سقط جنین خواهد کرد، و جز این‌ها...

□ صفحه‌ی ۴۶

■ نام قبیله‌ی ام شرم‌سار تاریخ است... - قبیله‌ی شاملو یکی از قبایل هفت‌گانه‌ی بود که صفوی‌ها را به سلطنت رساندند. سلسله‌ی که با خون‌ریزی‌های دیوانه‌وار آغاز کرد، با خون‌ریزی و جنایت و بی‌داد ادامه داد و سرانجام در باتلاق حماقت و بی‌عرضه‌گی فرو رفت.

□ صفحه‌ی ۴۷

■ لوک نوعی شتر بارکش است. شتر در فصل جفت‌خواهی گرفتار جنونی می‌شود که ساربانان به مستی‌ی وی تعبیرش می‌کنند. حیوان در این حالت به دفعات چیز کف‌آلوده‌ی شبیه بادکنک سفید را از کنار دهان بیرون می‌دهد و نعره‌های خشم‌آلودی می‌کشد که به آن شغشغه نام داده‌اند.

□ صفحه‌ی ۵۱

■ خنازیر - بر وزن سرازیر - که به آن خیارک هم می‌گویند دمل چرکی‌ی آویخته‌ی است شبیه خیار که در قسمت پیشین گردن پیدا می‌شود و باید آن را بشکافند یا بیشتر بزنند. علت بروز آن ابتلای شخص به سیفیلیس است.

□ صفحه‌ی ۵۱

■ سلاطون تلفظ عامیانه‌ی سرطان است.

□

شعر دو بخش دارد. در بخش اول کوشیده‌ام شرح حالی از خود بدهم. اما این کوشش بی نتیجه می ماند. همان ابتدا، در شش ساله گی، در باغ سربازخانه‌ی شهر نظامی‌ی خاش (در بلوچستان) ناگهان با دیدن اتفاقی‌ی مراسم شلاق خوردن سرباز بدبختی همه‌ی شادی و نشاط و بی خبری‌ی کودکی‌ام را از دست دادم. این را جای دیگری هم نوشته‌ام. از آن پس خاطره‌ی سربازی که از یکی چون خود شلاق می خورد و آزار می برد و تحقیر می شد، خاطره‌ی جوانک محکومی که نظام ستم‌گر اجتماعی از جوانی و شادی‌های جوانی و افتد و دانش‌های جوانی محروم‌اش کرده به خشونت‌های ارتش تحویل‌اش داده بود، خاطره‌ی موجود دست و پا بسته‌ی بی اختیاری که به رو بر نیمکتی درازش کرده سربازی چون خود او بر قوزک پاها و سرباز دیگری چون خود او بر گردن‌اش نشسته بود تا هنگام آموختن درین عشق به میهن نتواند از خود عکس‌العملی نشان بدهد و درد این و هن نیز به محنت شلاق خوردن از گروه‌بان‌اش اضافه شود، خاطره‌ی جوان بی گناهی که با هر ضربه‌ی تازیانه دهان‌اش به نعره گشوده می شد اما صدائی از او به گوش نمی رسید چرا که طبل‌ها و شیپورهای رسته‌ی موزیک سربازخانه مجال شنیده شدن به صداهای دیگر نمی داد، تنها متر و معیار من برای سنجش هر مفهومی شد: اولین بار که افسانه‌ی کشته شدن هابیل به دست برادر را شنیدم آن خاطره به یادم آمد، دوستان‌ام که جلوی جوخه‌ی آتش قرار داده شدند، آن خاطره را به یادم آوردند، و مفاهیم دولت و حاکمیت برای‌ام در وجود کسی شکل گرفت که هنگام تازیانه خوردن انسان با کمال میل ماتحت‌اش را روی گردن او می گذارد.

بخش دوم شعر بیدار شدن در فضای اجتماعی است و بیان تمثیلی‌ی محکومیتی که در اجتماع بیمار بر انسان تحمیل می شود.

● جغ امروز از مادر نزاده‌ام...

□ صفحه‌ی ۵۹

■ ورزاو، لحنی ست از ورزا، به معنی‌ی گاوِ نر که بدان شخم کنند.

● پس آن‌گاه زمین به سخن درآمد...

□ صفحه‌ی ۶۹

بخشی از این قطعه را در تابستان ۴۳ نوشتم که ناتمام ماند چرا که بهتر دیدم آن‌چه در ذهن دارم به بیانی دیگر عرضه شود، و حاصل کار شعری شد با عنوان و تباهی آغاز یافت... [آیدا: درخت و خنجر و خاطره، صفحه‌ی ۶۳] بیست سال بعد، آن بخش نیمه رها شده را باز یافتم و بدین شکل تمام‌اش کردم. تجربه‌ی ویران‌گر این سال‌ها اجازه می‌داد که اکنون اندیشه‌ی «تباهی» به صورت تجربه‌ی تاریخی خود بازگو شود.

● کجا بود آن جهان...

□ صفحه‌ی ۹۵

■ گمچ، بر وزن لُج، لحن تداولی‌ی گمچ است بر وزن کرج؛ و آن سفالینه‌ی لعاب‌داری است که در آن خورش پزند و در شمال کشور به کار است.

□ صفحه‌ی ۹۶

■ انبان [یا تویره‌ی] شاه سلیمان، انبانی افسانه‌ی است که تملک آن را به سلیمان - پیغمبر و پادشاه بنی اسرائیل - نسبت کرده‌اند. معروف است که هر که آن انبان را در اختیار داشته باشد می‌تواند دست در آن کند و هرچه بخواهد بیرون آرد.

● در کوچه‌ی آشتی‌کنان

□ صفحه‌ی ۱۲۳

■ کوچه‌ی آشتی‌کنان، در اصطلاح تهرانیان کوچه یا معبری بسیار تنگ باشد. چنان‌که در آن عبور دو تن که از دو جهت مخالف به یک‌دیگر رسند جز با تماس آن‌ها و یاری به یک‌دیگر میسر نشود.

www.KetabFarsi.com

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

www.KetabFarsi.com

۱۱۴۰۰

